قصه هفته

آنالی اکبری

# شمشیر در سنگ، کاغذ، قیچی

شمشیر را از جمعه‌بازار خریدم؛ از فروشنده‌ای که انگشتش را در سوراخ بینی چرخانده و در جواب به سوال «چند؟» با لحنی دک‌کننده گفته بود «سیصد و پنجا» و در پاسخ به ته‌لبخند مشتاق و نگاه خریدارانه «آخرش چند؟» باز انگشت اشاره را در سوراخ بینی چرخانده، گوشه لب را بالا برده و گفته بود «سیصد و چل و پنج». سه صدی و یک پنجاهی روی بساط پهن کرده‌اش گذاشتم که با دست دماغی جمعش کرد و توی جیب روی سینه پیراهن راه‌راه سفید و آبی‌اش گذاشت. شمشیر بسته‌بندی شده را به طرفم گرفت و قبل از آنکه بخواهد باقی پول را مثل شاباش‌بده‌ها روی سرم بریزد، انگشت را به معدن دماغ فرستاد.

راه رفتن در بین جمعیت بازار که معلوم نیست می‌روند یا می‌آیند، به خودی خود سخت است اما سخت‌تر از آن، این است که بخواهی شمشیر دسته طلایی‌ات را جوری حمل کنی که دنگ و دونگ به سر و صورت این و آن بخورد و هر نیم قدم یک بار صدای اعتراضی بلند شود. که گاهی این اعتراض‌ها از «هو» تبدیل به «هل» می‌شود. که در این صورت بهتر است زیر بدن زمین خورده‌ات بساط شال و رومیزی ترکمنی پهن باشد تا عتیقه و چینی.

وقتی داشتم روزنامه‌های هرگز خوانده نشده دور شمشیر را باز می‌کردم هنوز نمی‌دانستم که قرار است با آن چه کاری انجام دهم. کشتن بیل، نصبش بالای شومینه و نصف کردن سیب، گزینه‌هایی بود که به فکرم می‌رسید. اما بیل قبلاً مرده بود و خانه کلنگی‌ام شومینه نداشت. راستش تصور اینکه مردی با لباس مبدل از دودکش شومینه پایین بیاید و توی اتاق نشیمن کیوی را با پوست بخورد، حالم را خراب می‌کرد. ضمناً هم‌خانه‌ای‌هایم از آنهایی نبودند که بخواهند کنار آتش شیرکاکائو بخورند و خاطره‌های خنده‌دار تعریف کنند.

خانه کلنگی را با دو دختر دیگر شریک شده بودم. دوتایمان اتاق داشتیم و یکی هم روی کاناپه می‌خوابید. آن یک نفر من بودم.

کاناپه را کنار پنجره گذاشته بودم و شب‌ها از پشت شیشه، بالکن خانه همسایه را نگاه می‌کردم. نه به این دلیل که پیچک سبز خوشرنگی دور نرده‌های آهنی زنگ‌زده‌اش پیچیده یا پسربچه نابالغی پشت در می‌نشیند و یواشکی با ترس و دلهره سیگار می‌کشید، چون تنها چیزی بود که موقع دراز کشیدن روی اسفنج‌های فرو رفته کاناپه به چشمم می‌خورد.

یکی از هم‌خانه‌ای‌ها که بهترین اتاق را تصاحب کرده پارانوئید بود و بیشتر وقت مفیدش را با خنثی کردن بمب‌های ساعتی خیالی می‌گذراند. اولین کسی که باید شمشیر دسته‌طلایی‌ام را ازش مخفی می‌کردم، او بود؛ کسی که هر شب سر دشمنانی که با چشم غیرمسلح قابل رویت نبودند را به سقف می‌کوبید و با خیال راحت خرخر می‌کرد. حق داشتم که نخواهم با تاریک شدن هوا سرم به سقف کوبیده شود.

آن یکی شکم فلفل و گوجه‌فرنگی‌ها را خالی می‌کرد و دلمه می‌پخت، چربی‌های روی گاز را می‌شست و دم ابروهایش را با مداد می‌کشید. من و پارانوئید خوب می‌دانستیم اگر او نباشد، توسط خاک و میکروب و کثافت فتح خواهیم شد و لک سفید آب دهان برای همیشه روی روبالشی‌هایمان باقی خواهد ماند. پس با وجود اینکه ترجیح می‌دادیم سر به تنش نباشد، هوایش را داشتیم. دومین کسی که باید شمشیر را ازش مخفی می‌کردم، او بود. از آنهایی نبود که قدرت تحمل خشونت را دارند. بیشتر دوست داشت عکس گل و انار دون شده و نوزادهای خارجی را به دیوار بیاویزد.

آن روز در خانه کلنگی تنها بودم. احتمالاً پارانوئید داشت. از دست مامورهای مخفی که تعقیبش می‌کردند، فرار می‌کرد و آن یکی دنبال شوهری بود که سبیل داشته باشد. انصافاً در زمینه پخت و پز، لکه‌گیری، دوختن درزهای جرخورده و پایبندی به قانون «بذار سر جاش» بااستعداد بود، اما اینها نمی‌توانست جای این حقیقت که چندان جذاب به نظر نمی‌رسید را بگیرد. بیشتر وقت‌ها از خانه بیرون می‌رفت تا با عشق برگردد، اما با شیر پاکتی و چیپس خلالی برمی‌گشت.

از تنها بودن در خانه کلنگی استفاده و شروع کرده بودم به ادا درآوردن. روی زانوهایم عقب و جلو می‌رفتم، شمشیر را در هوا می‌چرخاندم و مثل ژاپنی‌ها جیغ می‌زدم. انتخاب بین بازی کردن نقش دزد دریایی روی عرشه، سامورایی زیر برف و زورو سوار بر اسب برایم مشکل بود.

با گذشت چند ساعت بازی حوصله‌ام سر رفته، نشسته بودم کنار پنجره و تصویر خودم را روی لبه تیز شمشیر نگاه می‌کردم. داشت شب می‌شد و خبری از دخترها نبود. کم پیش می‌آمد نگران حال‌شان شوم. همیشه برای دیر کردن دلیل موجهی داشتند.

لبه پنجره با شمشیری در دست نشسته بودم و یواشکی انتظار برگشتن‌شان را می‌کشیدم. که وسواسی از مردهای سبیل‌داری که عاشقش شده بودند، تعریف کند و پارانوئید از آنهایی که با فولکس واگن تعقیبش می‌کردند تا در فرصتی مناسب گونی سیب زمینی را روی سرش بکشند و او را به زور سوار ماشین کنند. خوشم می‌آمد از اینکه با شنیدن قصه‌هایشان هه‌هه و هاها راه بیندازم. که همیشه دلخور می‌شدند، یکی رو برمی‌گرداند و دیگری روی فرش تف می‌کرد. گاهی که خنده و مسخره‌بازی را بیش از حد کش می‌دادم به اتاق‌هایشان می‌رفتند، در را محکم می‌بستند و دو «تق» بلند به فاصله چند ثانیه گوش‌هایم را کر می‌کرد. من می‌ماندم و کاناپه کنار پنجره. و نهایتاً می‌توانستم برای تلافی در قندون را محکم ببندم. که کسی جز خودم صدایش را نمی‌شنید. چه فایده. از نیمه‌شب گذشته و دخترها برنگشته بودند. نمی‌دانم اسمش دلشوره بود یا دلتنگی، به هر حال یکی از آنها یقه‌ام را گرفته بود. سری به اتاق‌های خالی از سکنه‌شان زدم و نگاهی به مچ بی‌ساعتم انداختم و گفتم «دیر شد». وقتش بود شمشیرم را بالا ببرم، سیب سرخی را از وسط بشکافم، گازی به آن بزنم و شک کنم.

وقت شک کردن بود. مبادا راست گفته باشند. که یکی عشق سبیل‌دارش را پیدا کرده و با او رفته تا در خانه‌ای دیگر تخم‌مرغ‌ها را یک‌دستی در کاسه بشکند و دیگری را به زور سوار بر فولکس واگن برده بودند. حالا من در آن خانه کلنگی با شمشیر دسته طلایی تنها مانده بودم؛ شمشیری که فقط به درد نصف کردن سیب می‌خورد. روی کاناپه کهنه دراز کشیدم، سرم را در اسفنج نرم فرو کردم و زیر لب گفتم «کاش باور کرده بودم». حتی مچ بی‌ساعتم هم می‌دانست که دیر بود.

**توضیح**

**مطالب این صفحه به هیچ‌وجه ماهیت تبلیغاتی یا ضدتبلیغاتی ندارد. چنانچه در گزارش و یادداشت‌ها نام اجناس یا اماکنی ذکر شده بر حسب ضرورت‌های ژورنالیستی بوده است.**

## گزارشی از بازار چای

# چای خوش‌طعم خارجی در بسته خوشرنگ ایرانی

فرنوش آباء

اینجا، ته، توی شهر تهران، سر عصری پاییزی، یک استکان چای خوش‌طعم و لب‌سوز، نه تنها می‌چسبد، بلکه لب‌ها را به هم می‌دوزد و برای مدتی پروسه خوردن دندان‌ها را به هم متوقف می‌کند! یک پذیرایی عالی با کمترین هزینه؛ سنتی که ایرانی‌ها مبدعش هستند. گرچه دیگر ذائقه مردم اغلب کشورها از قهوه برگشته و چای را ترجیح می‌دهند. توی مغازه این پا و آن پا می‌کنم که فروشنده اصلی بیاید. جلویم یک استکان کمرباریک گذاشته‌اند. تویش چایی دارجیلینگ دم کرده با عطری که مرا یاد خانه مادربزرگ می‌اندازد؛ خانه مادربزرگ و آن روزها که همه چیزهای خوب دنیا عطر داشتند، طعم داشتند؛ عطر و طعم طبیعی؛ طعم یک استکان چای ایرانی! عطرها توی مشام می‌ماند و طعم‌ها، زیر دندان مزه می‌کردند. شاید اشکال از چای‌سازهای امروز است که آمده‌اند تا جای سماور مهربان خانه مادربزرگ را بگیرند. شاید هم ... معلوم نیست باید افسوس بخوریم که چرا دیگر چای ایرانی آن عطر و طعم سال‌ها پیش را ندارد یا نه! دل‌مان به چایی‌های خارجی خوش باشد که در بسته‌بندی‌های گول‌زنک ایرانی، مهمان خانه‌هایمان شده‌اند...

وقتی قرار باشد درباره چای و چای‌فروش‌ها گزارش بنویسی، ناخودآگاه یاد چهارراه سیروس و کوچه‌های تنگ و پاساژهای تودرتو و شلوغی‌های کلافه‌کننده می‌افتی؛ جایی که دیگر بورس چایی‌فروشی شده است. اما قبل از اینکه راسته خیابان پانزده خرداد را بگیرم و بروم تا ته مولوی، سنت‌شکنی می‌کنم و جلوی تک‌مغازه‌ای می‌ایستم تا از فروشنده اطلاعاتی بگیرم. اتفاقاً فروشنده از اعضای صنف چای‌فروشان است: «بیشتر چایی‌ها از هندوستان و سریلانکا وارد می‌شوند.» چایی‌ها دو نوع هستند: سیلان و کلکته. اما از هر نوع که باشند، جنس‌شان یا قلم است یا باروتی زرین یا شکسته.

بهترین و مرغوب‌ترین برند چایی‌ها، چای دارجیلینگ است. رنگ و لعابش هم زیاد نیست و طعم گسی دارد. اگر با خوردن این چای کمی شاد و شنگول شدید تعجب نکنید. ماده نشاط‌آوری به نام گزانتین داخل آن وجود دارد. این چای با تمام محسناتش، عیب بزرگی دارد. کمیاب است و قیمت آن گران! هر سال در هند تنها ۱۰ تن از آن تولید می‌شود که کیلویی ۱۵ تا ۲۰ هزار تومان است.

چای معروف دیگری هم به اسم «زردار» وجود دارد که لابه‌لای آن خرده‌های طلایی چای می‌بینی. این خرده‌ها چای را خوش‌طعم می‌کنند و به آن طعم خوبی می‌دهند.

اسم چای کله مورچه را نشنیده بودم که توضیحات جالبی می‌شنوم: «نوع دیگر چای، سی‌تی‌سی است که اصطلاحاً به آن کله مورچه یا چای ساختگی می‌گویند. برگ‌های سبز چای را با دستگاه ریز می‌کنند. هندی‌ها و انگلیسی‌ها آن را با شیر می‌خورند. مرغوب‌ترین آن برای کشور کنیاست.» برخلاف برنج که هرچه کهنه‌تر باشد، مرغوب‌تر است، چای هرچه نوتر، بهتر!

فروشنده مخالف سرسخت چای عطری است: «چای عطری علاوه بر اینکه برای قلب ضرر دارد، خوش‌طعم هم نیست.»

مشتری‌ها در تردد هستند و هرازگاهی راهنمایی می‌خواهند. از فرصت استفاده می‌کنم تا لااقل به بهانه گزارش هم که شده فوت و فن‌های شناخت چای خوب از بد را یاد بگیرم: «وقتی چای را دم می‌کنی، اگر تفاله‌اش قهوه‌ای یا سبز یکدست باشد، چای مرغوب است و اگر به رنگ سیاه و... باشد، باید آن چایی را پس بدهی»!

با لمس چای هم می‌شود پی به کیفیت آن برد: «چای مرغوب باید زبر و خشک باشد. چای نامرغوب توی دست پودر می‌شود و کاملاً پوک است.»

بسته‌بندی‌های خوشرنگ چای احمد و محمود روی سکوی جلوی مغازه را نگاه می‌کنم و چشمم می‌افتد به چای سبز. سال‌ها پیش، نزدیک کنکور کارشناسی، همه سفارش می‌کردند که برای تقویت حافظه چای سبز بخورم.فروشنده اشاره می‌کند که چای سبز برای مداوای پزشکی از چین وارد شده است. نوع دیگری از چای هم اینجا هست: چای ترش! که از مکه وارد می‌شود. به نظر نمی‌رسد چای خوش‌طعمی باشد. اما ظاهراً خواص زیادی دارد و برای درد معده، حکم شربت آلومینیوم ام جی را دارد!

به پیاده‌روی در خیابان پانزده خرداد ادامه می‌دهم، ناصرخسرو و پامنار را رد می‌کنم و بعد چهارراه سیروس و بعد از خیابان مصطفی خمینی به مولوی می‌رسم. از در ورودی بازار وارد می‌شوم، اینجا حال و هوای متفاوتی دارد. اولش تنباکوفروش‌ها را می‌بینم. یک لحظه سر که برمی‌گردانی می‌بینی، طرفی از پیاده‌رو ازدحام شده و دستفروش‌ها جنس‌های دست دوم‌شان را بر سر چوب حراج زده‌اند. معتاد و کارتن‌خواب هم زیاد می‌بینی. آدم‌هایی که زیر پوست بی‌خیالی، چهره‌های غمزده‌ای دارند. آنقدر که دلت می‌خواهد قید این گزارش را بزنی و برگردی در دل شهر، همان جا که بودی. بعضی از مغازه‌دارها سرشان شلوغ است و بعضی‌ها مگس می‌پرانند. مغازه‌های خشکبار و چای هم کمی پایین‌ترند. پی فروشنده‌ای را می‌گیرم که می‌گویند قدیمی‌ترین چای‌فروش بازار است: مغازه حاج آقا محمدزاده و پسران. مغازه ظاهر شلخته‌ای دارد. اغلب مغازه‌های چای‌فروشی چنین وضعیتی دارند. شاید برای اینکه قرار نیست مشتری مدت طولانی در مغازه سیر کند. به قول مغازه‌دارها، اغلب خریداران چای را نمی‌شناسند و در این زمینه تعطیلند! پس کمی قیمت‌ها را بالا و پایین می‌کنند و دست آخر بعد از چانه زدن، اعتمادشان را می‌سپرند به حرف‌های فروشنده و با دست پر و گاهی هم خالی می‌روند پی کارشان.

بالای دیوار مغازه عکس پیرمرد چای‌فروش و پسرانش خودنمایی می‌کند. مشتری‌های داخل مغازه هم یک حاجی می‌گویند و ۱۰ تا حاجی از دهان‌شان بیرون می‌آید. اما او هم همان اطلاعاتی را می‌دهد که مغازه‌دار قبلی داده است. چای‌ها به صورت فله‌ای وارد ایران می‌شوند و بعد در کارخانه‌ها بسته‌بندی شده و هر کس که بخواهد آن را به اسم شرکت خود در بسته‌بندی دلخواه وارد بازار می‌کند!

چای ایرانی هم که اصلاً به زبان‌فروشنده‌ها نمی‌آید: «چای ایرانی داریم. ولی اصلاً کسی نمی‌خرد. قیمت بهترین چای ایرانی کیلویی ۱۵۰۰ تا ۱۷۰۰ تومان است. اما نامرغوب‌ترین چای سریلانکا زیر پنج هزار تومان قیمت ندارد.»

از یکی از مغازه‌دارها سوال می‌کنم که چرا تولید چای ایرانی اینقدر محدود است: با کلی محافظه‌کاری جواب می‌دهد: «تولید کم نیست. عمل‌آوری چای مناسب نیست. ذائقه مردم به چای خارجی عادت کرده است. البته چین اول چای ایرانی هم مرغوب است و هم گران‌تر. ولی در کل چای ایرانی مثل قدیم‌ها طرفدار ندارد.» علت را می‌پرسم: «بذرهای نامرغوب. بذر مرغوب وارد نمی‌شود و از طرفی بذرهای داخلی را هم در زغال می‌خوابانند. یعنی از بذرهای قدیمی استفاده می‌کنند و به زمین‌های چای هم رسیدگی نمی‌شود. در حال حاضر بسیاری از زمین‌های چای مسکونی شده‌اند.»

دلم به حال این برگ‌های سبز چای ایرانی می‌سوزد، وقتی می‌شنوم که هر سال کلی از آنها را به صورت فله‌ای تبدیل به کود می‌کنند تا به کشورهای دیگر بفروشند. فقط به جرم اینکه طرفدار ندارند!

عکس: علی رستگار

بوی عوده طعم قهوه

شهاب حسینی

## پیشنهاد کافه/ بفرمایید کافه خودم

سلام. در میان انبوه سوالاتی که همواره در زندگی با آن روبه‌رو هستم، پیگیری برای دستیابی به پاسخ این پرسش که هر پدیده‌ای بر اساس کدام یک از نیازهای بشری به وجود آمده، قطعاً می‌تواند آگاهی‌بخش و دلچسب باشد. شاید سیر هر مسیری را آسان‌تر کند. روزی در فیلمی مستند درباره تاریخچه شهر پومپی شنیدم که این شهر در زمان خود که زندگی در آن جاری و ساری بوده، بیش از ۸۰۰ رستوران داشته. تعجب کردم. همیشه فکر می‌کردم مراسم یا فرهنگ‌های متفاوتی مثل اعیاد یا مراسم مذهبی خاص در عهد باستان یا حتی جشن‌ها و مهمانی‌های خاص آن دوره تنها دلیل برای خوردن و نوشیدن مردم در کنار یکدیگر بوده. اما وقتی در مورد ۸۰۰ رستوران شهر پومپی فکر کردم، با خودم گفتم کدام نیاز اجتماعی در آن زمان موجب پدید آمدن مکان‌هایی شده که انسان‌ها فارغ از مراسم یا مناسبات خاص و حتی فارغ از کار معاش روزانه، بنا به میل خود آنها را برای صرف غذا یا نوشیدنی انتخاب می‌کنند؟ آیا تنها نیاز به خوردن و نوشیدن انگیزه‌ای برای احداث این ۸۰۰ رستوران و کافه بوده؟ یا دلیلی بسیار مهم‌تر؟ نیاز به داشتن ارتباط اجتماعی و گفت‌وگو و طرح و پردازش موضوعات انسانی در مکانی که انسان‌ها در آن مکان و زمان به خصوص، فارغ از هر کاری وقت خود را برای صرف غذا یا نوشیدنی اختصاص داده‌اند. پس آرامش معمول و موجود آن لحظه از زندگی، می‌تواند در برقراری بهترین شکل ارتباط اجتماعی مردم در قالب کار و امور اجتماعی، دوستی، مشارکت و حتی مسائل خانوادگی چون مذاکرات ازدواج و غیره نقش بسزایی ایفا کند ضمن اینکه این ارتباط، با نعمت‌های بی‌نهایت خداوند و خوش‌سلیقگی صاحبان نظر در علم خوشمزه‌های جهان، می‌تواند شکلی دلپذیر، شیرین، لذتبخش و خوش‌خاطره و در نهایت سلامت و متعالی را به همراه داشته باشد. شنیدم که گفتند طرح بسیاری از کارها و گام‌های بزرگ برای پیشرفت و تعالی از پشت میزهای کوچک کافه‌ها و رستوران‌ها آغاز می‌شود. اساساً تعامل و گفت‌وگو نیاز مبرم هر جامعه‌ای است که شکل‌گیری فرهنگ مناسب استفاده از رستوران و کافه می‌تواند در ایجاد بهترین و متمدنانه‌ترین شکل ارتباط انسانی موثر باشد و خب از آن سو طراحی و سلیقه کسانی که به این کار اشتغال دارند هم در جهت برقراری ارتباطی کاملاً انسانی و زیبا و محترم، اصولی و مهم باشد. در کشورهایی که این فرهنگ بسیار به چشم می‌خورد، مثلاً فرانسه، کافه‌ها چندان مکان‌هایی تفریحی به نظر نمی‌رسند بلکه بیشتر مکان‌هایی برای تنظیمات کارهای روزانه هستند. مردم بر اساس میزان علاقه و ارتباطی که با فضای مطلوب و مورد نظر خود برقرار می‌کنند، هر یک کافه‌ای را برای خود انتخاب کرده و معمولاً از مشتری‌های قدیمی و دائمی آنجا هستند. به این وسیله کافه جزء زندگی روزمره آنان و خاطره‌های شیرین و شاید تلخ‌شان باشد. به هر حال هر چه هست از زندگی جدا نیست. تاثیر این فرهنگ را هم در رشد اقتصادی و فرهنگ عمومی آن جوامع می‌توان مشاهده کرد. و شاید برای اندیشیدن به هر موضوعی چیزی بهتر از ردیابی فلسفه حضور آن نباشد. حال که بنده نیز به نوعی در حاشیه زندگی این کار را تجربه می‌کنم، امید به آن دارم که روزی شادی را از این بابت در عمق قلبم حس کنم که این مکان کوچک ناقابل، بانی بسیاری از تعاملات متعالی انسان‌های خوب و ارزشمند باشد که نتیجه آن حرکت‌های بزرگ و در نهایت چرخش چرخ هستی تا آنجا که به هر یک از ما محول شده و رضایت پروردگار بینا و شنواست.

**توضیح شرق: کافه مورد نظر در لواسان، بلوار امام‌خمینی، خیابان هدیش، پاساژ هدیش قرار دارد با نام «کافه هنر»**

اردشیر رستمی

درخشش ابدی یک ذهن پاک

## خیابان پرواز می‌کند

تصاویر گذشته را دوست دارم ولی نه به اندازه تصاویر آینده. پایبندی به گذشته دلایل زیادی دارد که یکی از آنها ناکامی در اکنون و نداشتن افقی درخور توجه برای فرد است. به عبارتی اگر نتوانیم چیزی را به دست آوریم، تلاش می‌کنیم آن را خراب کنیم. تصاویر گذشته زیبایند ولی ما نقش چندانی در آنها نداشته‌ایم زیرا اغلب کودک بوده‌ایم. دقت کرده‌اید بیشتر ترانه‌ها و شعرها و داستان‌های ما در همنشینی‌ها به ده‌ها سال قبل بازمی‌گردد؟

برای همین نشست‌ها و برخاست‌هایمان خروجی چندان ارزشمندی نداشته و زاینده نیستند. مهربانی‌ها، صفا و صمیمیت‌های موجود در گذشته متعلق به دوران پیش‌مدرن بوده‌اند و اگر همه تلاش‌مان را بکنیم باز هم نخواهیم توانست آن حال و هوا را دوباره خلق کنیم. به گمان من نیازی هم نیست زیرا هر عصری دارای ویژگی‌هایی است که با شناخت آنها و با تکیه به مبانی انسانی می‌توان ارزش‌های بدیع و جدیدی را به وجود آورد.

بزرگ‌ترین خاطرات من متعلق به اکنون و آینده است؛ زمانی که مهم‌ترین خبر جهان تولد یک پروانه می‌شود، زمانی که دروغ گفتن یک انسان عزای عمومی می‌شود، زمانی که چشم‌ها تمام حرف‌های ناگفته را خواهند فهمید و یک سلام پایان ساعت‌ها حرف نزده می‌شود. خاطرات من اغلب از آینده است. ما سال‌های سال در خیابان به یکدیگر سلام کرده و از روستا و باغچه‌ها پرسیده‌ایم. ما با آداب کوه در خیابان‌های شهر به آینده اهانت کرده‌ایم. هنوز هم در خانه‌های گاندی، سعادت‌آباد، شهرک غرب، نیاوران و خانه‌های دیگر صدای مرغ و خروس می‌آید. ما هیچ‌گاه فرزندان شهر و خیابان نبوده‌ایم.

پنجره‌های شهر بی‌صدا و نورند، پله‌های شهر بی‌بام و آسمان، خیابان‌های شهر بی‌سلام و آشنایی است، چشم‌های شهر مهربان نیستند، لباس‌های شهر سیاهند، پارک‌های شهر بی‌کرانه. ما شهر را از شهر بیرون کرده‌ایم. ما ندانسته‌ایم که خورشیدهای فردا از خیابان طلوع می‌کند. سلام خیابان بی‌دلیل است. تعارف‌های خیابان آسان‌ترند. گام‌های خیابان بی‌گذشته و بی‌انگ همیشه به فردا می‌رود و فردا همه رنگ‌هاست. فردا صدای کودکان است و خیابان با کودک بزرگ می‌شود. خیابان پرواز می‌کند از بالای سر پرچم‌ها. خیابان باران می‌شود، خیابان چتر می‌شود، خیابان لبخند می‌شود، خیابان کبوتر آشتی می‌شود.

**تقدیم به آنان که نام‌شان خیابان‌های فرداست.**

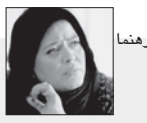

بهاره رهنما

عجیب‌تر از قصه

## پیشنهاد وبلاگ/ طناز و روان و سلیس

در میان وبگردی‌هایم اگر بخواهم کار مفید انجام دهم و سراغ چیزی بروم که خواندنش این احساس را به من بدهد که وقتم را تلف نکرده‌ام هیچ بلکه حسابی هم استفاده کرده‌ام آن هم از نوع ادبی‌اش می‌روم سراغ وبلاگ اسدالله امرایی. بکر و تازه بودنش هم هر بار غافلگیرم می‌کند چون ترجمه‌اش از داستان‌های کوتاه نویسندگان جهان گاه و اغلب ترجمه‌هایی است که هنوز در بازار پیدا نمی‌شود.

جدا از انتخاب مضامین که معمولاً با روحیه طناز آقای امرایی همخوانی دارد ترجمه‌ها چنان با دقت، سلیس و روان است که اگر دسترسی از طریق اینترنت به متون اصلی این قصه‌ها وجود داشته باشد یک کلاس و کارگاه تجربی خوب برای مترجمان جهان است.

اینکه آقای امرایی به عنوان یک محقق، مترجم و نویسنده بخش مهمی از اوقات هفتگی‌اش را صرف به روز کردن این وبلاگ می‌کند به گمان من نشانه توجه او به ارتباط نسل جوان دوستدار ادبیات و اهل ترجمه با این آثار است. شک نکنید که اگر وبلاگ اسدالله امرایی را یک بار بخوانید قطعاً آن را در لیست خواندنی‌های همیشگی‌تان قرار می‌دهید.

Asadamraee.blogspot.com

دیوان

مهدی استاداحمد

## آتش‌بس!

تحمل کن اگه حتی تحمل کردنش سخته
آدم وقتی که مهمونی داره بدبختِ بدبخته

تصور کن جهانی رو که توش مهمونی افسانه‌س
تموم جشنای دنیا شدن مشمول آتش‌بس!

نه موز خوشه‌ای داره نه شیرینی نه هندونه
دیگه هیچ آدمی گازش روی سیب جا نمی‌مونه

تمام ماهیا شادن همه بی‌دردِ بی‌دردَن
تو روزنامه نمی‌خونی نهنگا پُرخوری کردن

تصور کن اگه حتی تصور کردنش جرمه
که برپا شه یه مهمونی فقط با سبزی قورمه!

تصور کن تو مهمونی کباب بره ارزش نیست
هجوم خوردن جوجه شبیه زنگ ورزش نیست

می‌شه با سفره‌ای ساده یه مهمونی بشه برپا
«تصور کن تو می‌تونی بشی تعبیر این رویا»!